

روز اول قبر



صادق چوبک

www.rawij.com

زیرا آنچه بر آدمی روی دهد، بر جانوران نیز همان روی دهد، هر دو یکسانند همچون که این می‌میرد آن نیز می‌میرد؛ آری، همه دارای یک نفس‌اند، چنان که انسانی را بر جانوری برابری نباشد، زیرا همه ناپایدارند. همه به یک جا می‌روند، همه از خاک‌اند، و همه به خاک باز می‌گردند. که می‌داند که روح آدمی به آسمان بالا می‌رود و روح جانور پایین به زمین می‌رود؟

از این رو دانستم که برای آدمی چیزی به از آن نباشد که از کارهای خویش شاد گردد، زیرا همین است بهره او: چون کیست که او را باز گرداند تا آنچه را که پس از وی روی داده ببیند؟
تورات آیات ۱۹ نت ۲۲ از باب سوم جامعه ترجمه نویسنده از متن انگلیسی

و حالا دیگر آفتاب پائیزی کم کم داشت می‌چسبید. تابستان هُرم و شیره آن را مکیده بود و رنگ و رخس را لیسیده بود و ولش کرده بود. همان چنار و افراهایی که از دیوارهای باغ، ردیف راه افتاه بودند و گرداگرد استخر عظیم آن به هم رسیده بودند و در تابستان یک سکه از نور خورشید را به زمین راه نمی‌دادند، اکنون رنگ پریده و تُنگ برگ، خسته و ناکام، زیر یرک آفتاب بامداد پائیزی، کرخت و بی‌حس، به دیوار آسمان لم داده بودند و هُرم ولرم آن

را مک می‌زدند و توانائی آن را نداشتند که زیر تابش نور بی‌رمق آن چادر برگی پهن کنند.

حاج معتمد عصا زنان، دور استخر بزرگ باغ گردش صبحانه خودش را دور می‌زد. هر روز کارش همین بود که صبح و عصر آن قدر دور این استخر بگردد تا خسته شود. استخر عجیب زیبا بود. عظیم بود. چهار گوش بود و تمام سطحش از نیلوفرهای آبی پوشیده بود. برگ رو برگ و گل بغل گل خوابیده بود. میان آن، فواره گل و گشادی بود که سال دوازده ماه سه سنگ آب زلال قنات ازش غلغل می‌جوشید و باغ ده هزار متری را سیراب می‌کرد.

این باغ را حاجی معتمد، چهل و پنج سال پیش در سر آب سردار خریده بود و توش بیرونی و اندرونی و دیوان‌خانه و میهمان‌خانه و اصطبل و حمام‌های سرخانه و خانه‌های کلفت و نوکر درست کرده بود. آنوقت حاج معتمد چهل سال بیشتر نداشت و از سیل هاش خون می‌چکید و مثل حالا نبود که پشم‌هاش ریخته بود و آفتاب لب بام بود.

کنار استخر، رو یک تخت چوبی پایه کوتاه که دورش نرده‌ای از ستون‌های کوچک خراطی شده چرخ زده بود، قالیچه کاشان زمینه لاک‌ی ترنج‌دار ریز بافی پهن بود. رو فرش، یک غلیان فتحعلی شاهی بلور زمردین نگین‌دار، با نی پیچ ابریشمین مرواریددوزی شده، راست سرپا ایستاده بود. یک استکان شستی بلور تراش و یک قندان مینا، تو یک سینی نقره بغل هم نشسته بودند. یک حافظ جلد سوخته نیز کنار آن‌ها افتاده بود.

وقتی هوا خوب بود حاجی همین گله و رو همین تخت، شب‌ها تک و تنها، پس از نماز مغرب و عشا عرق می‌خورد. سال‌ها بود که این می‌زدن شبانه در خلوت را کش داده بود و عادتش شده بود یک سینی بزرگ دسته‌دار نور بلین که به اقتضای فصل بورانی اسفناج، ماست و موسیر، کنگر ماست، باقلا پخته با گلپر، سیب زمینی پخته، گوشت کوبیده و با ماست و خیار و پنیر و سبزی و نعناع و ترخون با نان سنگک برشته خشخاشی توش چیده شده بود برایش می‌آوردند که حتما یک تُنگ بلور تراش پر از عرق دو آتسه که یک ترنج زرین توش شناور بود، رکن اصلی و غیر قابل اجتناب سینی را تشکیل می‌داد. این سینی دوای آقا بود و آقا ساعت‌ها با این عرق و مزه، تو نور شمعی که روی یک شمعدان بلورین از تو یک مردنگی نورپاشی می‌کرد، لک و لک می‌کرد و عرقش را اشک اشک می‌نوشید و گاهی شعری هم پیش خود زمزمه می‌کرد. جوانی‌هایش بد عرق نمی‌خورد. ولی حالا کمتر می‌شد که بیش از دو سه استکان بخورد، و در این سن و سال تنها دلخوشی‌اش همین خلوت شبانه و می‌زدن تنها بود.

حالا حاجی چای‌اش را خورده بود، غلیانش را کشیده بود و با حافظ ور رفته بود و داشت عصا زنان و مورچه شمار راه می‌رفت و تسبیح جوین دانه اناری‌اش را تو دستش می‌چرخاند و زیر لب با صدائی که از تنگ نفس مو برداشته بود می‌خواند.

«بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی»

«فرستی دان که زلب تا به دهان این همه نیست.»

«بله دیگه باید پشت پا زد به این عیش و غزل و خوند. این هفتاد نود سال چطور گذشت؟ نتیجه‌اش چی بود؟ منکه چیزی ازش نفهمیدم. نتیجه اون همه تقلا و جون‌کنندنا چی بود؟ یه خواب بود. یه خواب سراپا ترس و هراس. اینم آخرش. که چی؟ زندگی کردیم.»

روبروی یک چنار عظیم ایستاد. «من باید کم کم با شماها خداحافظی بکنم. می‌دونی تو رو کی کاشتت؟ من که نمی‌دونم وختی اینجارو خریدم تو همینجوری همینجا بودی. خیلی از درختای دیگه هم پیش از من اینجا بودند که حالا خیلی‌هاشون از بین رفتن. تو موندی و چند تای دیگه که شماهام رفتنی هسین. من چه می‌دونم چن سالته. صد سال؟ پونصد سال؟ کسی نمی‌دونه. اما اگه کسی یک کاری نداشته باشه، شاید مئه چنار امامزاده صالح هزار سال عمر کنی. اما آخرش که چی؟ باید رفت. تو، هی تو خاک ریشه میدوونی و کوردل و جیگر مارو می‌خوری و هی گنده میشی تا یه روزی هم نوبت خودت برسه. شاید یه روزی اینجا خیابون بشه با اون دکونای تو سری خوردش که از صُب تا شوم رادیو توشون غارغار می‌کنه. به شرطی که تا من سرمو گدووشتم زمین، تخم حرومای ولدالزنا کلنگ بذارن تو این باغ و هر تگش مئه جیگر زلیخا دس یه نفر بیفته. دیگه به تو هم رحم نمی‌کنن. اونوخت من کجام، تو کجائی؟ شاید بابای تو تابوت من بشه و تو تابوت بچه‌های من بشی. ما هممون بدبختیم. هممون یه راه میریم.»

یک غنچه نیم باز گل چای، درشت و شاداب بر ساقه خدنگ زمردینش نگاه او را بسوی خود کشید. غنچه کشیده و میان باریک بود و گلبرک‌های پهن و

لب برگشته‌اش نازخندی بر لب داشت. «تو دیگه چی میگی؟ خیال میکنی که قشنگی تو می‌تونی به من دلداری بده.» تو میدونی خودت فردا این وختا چه حالی رو داری؟ اگه تازه آدم بذارم بالا سرت که شب و روز پیادت که کسی نچیندت، باز فردا پلاسیده میشی و برگات می‌ریزه و شته تو دلت ارّه می‌کنه؟ اما خوش بحالت که از عاقبت خودت خبر نداری. می‌نازی و می‌نازی و جلوه به باغ می‌فروشی. اما من می‌دونم که مهمون یه شب بیشتر نیسی. نه. تو هیچوخت نمی‌تونی دیگه دل منو به این زندگی خوش کنی. ذره ذره تو این هشتاد نود سال دیگه امید من تموم شده. چاه امید من دیگه خشک شده و هر چی مقنی توش کند و کو کنه دیگه آب نمیده. خشک شده. اما این وحشت برای من هس که بهار دیگه تو رو نبینم. بازم گل می‌کنی، بازم مردم دیگه بت نگاه می‌کنن. اما اونخت دیگه من نیسم که تو رو ببینم، تو دیگه تو رو من نمی‌خندی. درّسه که تو دیگه دل منو به این دنیا بند نمی‌کنی، اما من بت عادت کردم. کسی چه میدونه شاید تو رو رو قبر خود من بذارن.

گل عزیز است غنیمت شمردیش صحبت»

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد.

تو چه عزتی داری؟ چرا عزیزی؟ که رو قبر من بذران؟ کاشکی روز اولش به باغ نیومده بودی که حالا بخوای گورتو کم کنی. همتون فراق و مرگ تو دل من می‌کارین. کاشکی هیچ کدوم تونو نداشتم، نه خونه، نه ملک، نه باغ، نه درخت، نه گل، نه زن و بچه و نوه و نتیجه. اونوخت دیگه چه غمی داشتم؟»

خان ناظر، پیشکار خانه زادحاجی، با اندام باریک و چهره استخوانی تاسیده و آبریزکاه، آهسته آهسته و تعظیم کنان، سرو کله‌اش از تو خرنده باغ پیدا شد و آمد آمد تا نزدیکی حاجی رسید و آنجا تعظیم بلندی کرد و دست به سینه بغل دست او ایستاد.

حاجی غافلگیر شد. نگاهش را از گل چای برگرفت و به چهره غم‌زده ناظر دوخت و با همان نگاه پرسید: «چیه؟»

- «قربان مقبره تموم شده چه وخت تشریف فرما میشین؟»

ناظر چهره غم خورده خود را به زمین دوخت و هنوز صدای خودش تو گوشش زنگ می‌خورد که ناگهان حاجی به او پرید و پرخاش کنان گفت:

«مرتیکه پدر سوخته این چه جور حرف زدنه؟ یعنی میگگی که می‌میرم و منو اونجا بیارن؟ قرمساق این که دیگه تشریف‌فرمائی نداره.»

«قربان زبونم لال بشه که همچو جسارتی بکنم. منظورم اینه که چه وقت برای دیدن ساختمانش تشریف فرما می‌شین؟»

«همین امروز، امروز بعدازظهر، برو.»

خان ناظر پس رفت و پشت سر هم تعظیم کرد و برگشت و حاجی رویش را از او برگرداند و به گل چای انداخت و گفت: نشنیدی چه گفت؟ گفت قبر حاضره، قبر من. حالا فهمیدی فرق من و تو چیه؟ من می‌دونم قبرم حاضره، اما تو از قبر خودت خبر نداری. یه عمره که فکر این قبر منو مته شمع آب کرده. اما تو آسوده و بی‌خیال رو یه دونه پات واسادی و از هیچ جا خبر نداری. برای

همینم هس که عزیزی مته بچه شیرخورده بی‌گناهی، برای بی‌خبری و بی‌گناهیته که عزیزی. حالا باید برم بینم اون هلفدوننی چه جور جهنم دریه.

خانواده حاج معتمد از خودش شروع شده بود و اصل و نسبش بر مردم پوشیده بود. حتی خودش هم نمی‌دانست پدر و مادرش کی بوده‌اند. نه در عمرش آن‌ها را دیده بود و نه از کسی شنیده بود که کی و چکاره بوده‌اند. بچگی‌ش تو بروجرده گذشته بود. هیچ نمی‌دانست کی او را بزرگ کرده بود. فقط خاطره رنگ و رو رفته‌ای از دوران کودکی‌ش که تو کوچه‌ها ول میزد و گدائی میکرد در نظرش مانده بود. اما زمان شاگرد مهتری خود را پیش فراش‌باشی بروجرده خوب خوب بیاد داشت. آنوقت‌ها ده پانزده ساله بود و از آن زمان تا حالا خیلی سال بود و حالا کسی به کسی نبود و آب‌ها از آسیاب‌ها افتاده بود و حاجی جز اعیان و متشخصین شده بود، بعدها تو دستگاه ظل‌السلطان افتاد و به فراشی و نظارت و پیشخدمتی رسید و حکومت یافت و لقب گرفت و بارش را بست و سری میان سرها آورد و آنقدر زمین و ده دور ور خودش جمع کرد که دیگر حسابش از دست خودش هم در رفته بود و از اعیان پر و پا قرص شده بود و دیگر کسی جرأت نداشت به اصل و نسبش بپردازد.

خیلی وقت بود که خانه‌نشین بود و سالی ماهی می‌شد تا چه اتفاق مهمی بیفتد که حاجی پایش را از در خانه بیرون بگذارد. ختم دوست هم‌پالکی و هم‌دندانی باشد، روضه‌خوانی عاشورای دوست و همسایه دیوار به دیوارش جلیل‌السلطان یا این جور مواقع باشد که حاجی را ممکن بود از خانه بیرون بکشد. اما حالا دیگر این جور جاها هم نمی‌رفت.

او دیگر مردم زمان خودش و حتی همسایه‌های دیوار به دیوارش را هم نمی‌شناخت. خانه دور و ورش هر یک چند دست گشته بودند و جاهائی که اولش خانه بود، حالا دکان و مغازه و خیابان شده بود، یا ساختمان‌های تازه و عجیب و غریب توشان بالا رفته بود که همه آنها چراغ مهتابی داشتند و رادیو توشان غارگار می‌کرد. و او از همه‌شان دلخور بود و با کینه‌ی ریشه‌داری به آنها نگاه می‌کرد.

هفت پسر داشت که هر کدامشان یکی دو سه تا زن و بچه‌های قد و نیم قد داشتند. پسرهای سالی یک بار، آن هم نوروز و بنا به سنت دیرین و با اکراه به خانه پدر می‌رفتند و آن روز خانه حاجی از پسر و نوه و نتیجه و عروس چنان شلوغ می‌شد که حاجی سرسام می‌شد. آن روز بود که همه دست حاجی را ماچ می‌کردند و او با اجبار به بزرگ‌ها، یک اشرفی و به کوچک‌ها شاهی سفید می‌داد، که بچه‌های حاجی می‌گفتند این عیدی برای مایه کیسه خوب است که حاجی ناخن خشک بود و غیر از این عیدی سالی یک روز و یک اشرفی، نم پس نمی‌داد.

عین همین امسال بود و حاجی تو باغ؛ لب همین استخر و رو همین تخت چوبی میان پوستین خز خود نشسته بود غلیان می‌کشید و بچه‌ها تو باغ ولو بودند و شکوفه‌ها را تاراج می‌کردند که یک پسر هشت نه ساله یک کشتی کاغذی درست کرده بود و آن را رو استخر ول داده بود. حاجی هر چه نگاه کرد او را نشناخت و آخرش ناچار از خان ناظر که دست به سینه حضور داشت پرسیده بود. «این پسر کیه؟» و خان ناظر گفته بود: «قربان پسر آقا تقی اقباس از دختر

مش علی اکبر بزّاز» و آقا تقی اقا پسر دومی حاجی بود که چندتا زن داشت و حاجی بیش از بچه‌های دیگرش باش کارد و خون بود. و اخم تو چهره حاجی دویده بود و به پسرک ماهرخ رفته بود و به خان ناظر دستور داده بود که از سر استخر دورش کند.

حاجی با تنها زنش حاجیه خانم و گروهی نوکر و کلفت تو این باغ دراندشت، زیر بار خفه انبوه درختان کهن زندگی می‌کردند. اما زن و شوهر با هم کارد و پنیر بودند و سال تا سال همدیگر را نمی‌دیدند. حاجیه خانم اینطرف باغ زندگی می‌کرد و حاجی آن طرف باغ. سال‌ها بود که حاجیه زمین گیر بود و از جاش نمی‌توانست تکان بخورد.

پس از پنجاه سال زناشوئی و راه انداختن آن همه تخم و ترکه، زن و شوهر چشم دیدن همدیگر را نداشتند و سایه هم را با تیر می‌زدند. ورد زبان حاجیه نفرین و نک و نال به جان حاجی بود. نه گاهی با هم روبرو می‌شدند و نه پیغام و پسگامی بهم می‌فرستادند. بچه‌ها هم برای خودشان هر یک خانه و زندگی جدا داشتند و همه از هم بدشان می‌آمد. برای همین اخلاق‌های عجیب و غریبش همسایه‌ها اسمش را «حاج دیوونه» گذاشته بودند و این حرف بگوش خودش هم رسیده بود و آن را از چشم زنش حاجیه خانم می‌دید و می‌دانست که او این حرف‌ها را تو دهن مردم انداخته.

خان ناظر هم با هوش خداداد و سیاستی که به مرور زمان و به تجربه آموخته بود، خانه را طوری اداره می‌کرد که لازم نمی‌شد این زن و شوهر بهم کاری داشته باشند و خانه را آنچنان می‌چرخاند که هر دو ازش راضی بودند و او

خودش هم در این شکراب کهنه‌ای که میان آن‌ها بود، حواسش جمع بود و از آب گل‌آلود ماهی‌های درشت می‌گرفت و با این که به ریخت ظاهرش نمی‌آمد، حسایی بارش را بسته و پول و پله خوبی بهم زده بود.

مقبره نوساز حاج معتمد در گوشه دور افتاده صحن، تو آفتاب زرد و نازک بعدازظهر پائیز آب‌تنی می‌کرد و گل‌آقا حالا داشت جلو خان آن را جارو میکرد و برگ‌های گنجله شده چنار بی‌شماری که رو زمین بخش و پرا بود پر در می‌آورد و مقبره را برای بازدید حاجی که قرار بود بیاید و آن را تماشا کند شسته و رفته میکرد.

خیلی وقت بود دولا دولا جارو میکرد. دیگر خسته شده بود. نفس بلندی کشید و کمر راست کرد و جارو را به دست دیگر داد و شروع بخاراندن تن خود کرد. تنش زیر پیراهنی که از چرک و عرق تن آهار بسته بود و مثل پوست خیک دور از تنش مانده بود، زخم و زیلی بود. صورت و پشت گردنش هم زخم بود. این زخم‌ها را خیلی وقت بود داشت، اول‌ها گاهی دوا و درمانشان هم میکرد. اما از زمانی که به او گفته بودند سوداست دیگر ولشان کرده بود. اگر گاهی آب زرشکی چیزی برای خنکی گیرش می‌آمد، میخورد که خوب بشود. و خوب نمی‌شد. زخم‌ها خشک بودند اما همیشه می‌خاریدند و پوست سفید نازکی ازشان ور می‌آمد.

«لامسب وختی بخارش میفته دیگه آدمو از جون خودش سیر می‌کنه. مته خوره‌ای‌ها شدم، همه از من می‌گروزن. میگن کوفت گرفتی، آتشک گرفتی، چه می‌دونم، میگن ماشرآ گرفتی.»

جارو را پرت کرد رو زمین و خم شد و برگ‌ها را تو گونی ریخت. «چه فصل لچریه. همش باد و گرت و خاک و این همه برگ بیخودی. هی جمع‌شون میکنی هی دوباره مته بارو می‌ریزن. آگه فایده داشتن که خدا این همه دورشون نمی‌ریخت. میخوام بدونم قرآن خدا غلط میشد، آگه همین جوری از آسمون پول می‌ریخت و رو زمین؟ نمی‌دونم این پیر و پاتالا چه جوریه که همشون تو این پائیز و زمسون نغله می‌شوند. حاجیم خیلی سال داره ها. حالا که واسیه خودش قبر درس کرده، گاسم وخت رفتنش باشه. خدا خودش می‌دونه. اما خیلی میراث‌خور داره ها. چن روزیم پلو حلوا براس. اما خدا نکنه. آدم بدی نیس. معلوم نیس وختی مرد، تخم و ترکش همین شندر غاز بما برسونن»

اینجا اولش مقبره نبود، زمین بکر بود و حاجی دلش به این خوش بود که تو زمین بکر برای خودش مقبره ساخته بود. اینجا اولش دوتا دکان حکاکی و قلمدان‌سازی بود؛ و یک حیاط کوچک، که علافی بود و تیر و تخته توش ریخته بودند، و حاجی آن را با قیمت گران از چند دست ورته خریده بود و بهم زده بود و برای خودش و کس و کارش سرای آخرتی درست کرده بود. اما در تمام مدتی که مقبره در دست ساختمان بود، حتی یکبار هم رغبت نکرده بود که به آجا سر بزند ببیند عمله بنا چه کار می‌کنند. از این کار دل چرکین بود.

گل‌آقا رو سکوی سنگی دم در مقبره نشسته بود و از غار غار کلاغ‌ها کلافه بود. ابری از انبوه کلاغان رو ته رخ آسمان لک انداخته بودند و او داشت آن‌ها را می‌پائید. دلش می‌خواست حاجی زود بیاید و برود و او پس از رفتن حاجی

پا شود برود تو قهوه‌خانه کنار صحن، برقی پشت منقل وافور بنشیند و چند بست جانانه دود کند و دو سه تا چای پر مایه لب‌سوز قند پهلو بخورد و به نقال گوش کند.

«دیشب آخرش این درویش بد ریش سهراب و نکشت و گذاشتش برای فردا شب. امشب باز توش حرفه. حالا حالاها میخواد مردم و تیغ بزنه. کجا میاد به این زودی سهراب و بکشه؟»

و تا از دور هیکل حاجی را دید، مثل فتر از رو سکو پرید پائین و دست به سینه ایستاد و پشت سر هم تعظیم کرد.

اندام میانه و فربه حاجی، با عصای آبنوس سر نقره از پیش، و هیکل تکیده و لاغر خان‌ناظر از پس به جلو خان مقبره رسیدند. حاجی آنجا ایستاد و عصایش را برد پشت سرش و سر آن را محکم با دو دست گرفت و به آن تکیه زد. نگاهش رو در و دیوار مقبره می‌چرخید. نفس نفس میزد؛ و خس خس تنگ نفس با صدای تپش قلبش رو پرده گوشش می‌کوبید. تا آن روز مقبره خود را ندیده بود. فقط همان روزی که می‌خواست زمین آن جا را بخرد، جای آن را دید زده بود و پسندیده بود و این پنج سال پیش بود که همین طور انداخته بودش و حالا که آن را به صورت مقبره نو سازی دیده بود که می‌دانست اولین مهمانش خود اوست از آن بدش آمده بود. کاشی‌کاری‌ها و کتیبه کل نفس ذائقه‌الموت را که به خط ثلث خوبی بالای سر در نقش شده بود نگاه کرد و دلش مالش رفت. چند بار آیه را تو دلش خواند. کتیبه بد از آب در نیامده بود.

اما پنجره‌ها کوچک و توسری خورده بود و میله‌های آهنی به طرف بیرون داشت که دل آدم از آن‌ها می‌گرفت.

از دیدن آن خفگی نفس‌بری تو گلوی خود حس کرد و بی آن که به صورت خان ناظر نگاه کند گفت: «این پنجره‌ها چرا اینقدر خفه و تو سری خورده‌س؟ این همه دیوار آجری که بود میخواسین یه خرده جرزها رو باریکتر بگیرین تا پنجره‌ها بزرگتر در بیان. ساختمون رو به جنوب که باید آفتاب توش بیفته مته زندون درسش کردین.» بعد آهسته سرش را رو گردنش چرخانید و به در و دیوار مقبره نگاه کرد. بیخ گلوش خشک شده بود و آب دهنش به آنجا نمی‌رسید.

اگر در مواقع دیگر بود؛ حاجی به این نرمی و دلزدگی و بی‌فحش و فصاحت حرف نمی‌زد - مخصوصا در مورد کاری که برخلاف میلش بود. اما حالا که مقبره را دیده بود مرگ را به خودش نزدیک می‌دید، دیگر حوصله بد دهنی و فحش را نداشت. خان‌ناظر هم چون اخلاق حاجی به دستش بود؛ صلاح ندید جوابی بدهد. خاموشی رو گفته حاجی سنگینی انداخت و پنداری از خواب گرانی بیدار شده باشد به خودش گفت:

«اینجا هم ایراد بنی‌اسرائیلی می‌گیری؟ آگه باید بری تو قبر بخوابی که پنجره بزرگ و کوچک نداره.»

باز خودش به خودش پرید: «عجب حرفائی می‌زنی! من چقدره پول تو این هُلُفْدُونی سُلْفِیدِم. اینجا اَبْرُوی منه، فردا دُوَس و دشمن میانشون اینجا رو می‌بینن. نمیخوام یه چیز گندی از آب در بیاد.» سپس بلند گفت: «بیرونش که

چنگی به دل نمی‌زنه بریم توش بینم چه خبره.» سپس از راهرو تنگی گذشت و وارد مقبره شد.

حاجی چشمانش را دراند و اول از همه دنبال قبری که خودش دستور داده بکنند و حاضر و آماده کنند؛ گشت، و از دیدن تنها قبری که بالای اتاق بزرگ مقبره دهن گشوده بود تنش یخ زد و عرق سردی پشت گردن و رو پیشانی‌ش نشست و دانه‌هایی از آن تو تیره پشتش غل خورد و پائین افتاد. گوئی آنجا داری هوا کرده بودند که او را بالا بکشند.

این قبری بود که برای خودش درست کرده بود. بالای قبر یک لوحه سنگ مرمر سبز، پشت رو، به دیوار تکیه داده بود که نوشته‌اش رو به دیوار و روی نوشته‌اش بیرون بود. حاجی دلزده و آرام به ناظر گرفت: «اون روش کن بینم چی از آب در آمده.» پیشکار سرافکنده و غم‌ناک پیش رفت و سنگ را رو زمین چرخاند و نوشته‌اش را نمایاند. سنگ سبک و نازک بود. «هوالحی الذی لایموت. وفات مرحوم مغفور مبرور جنت مکان خلد آشیان الحاج علی اکبر معتمد السلطنه فی شهر...» و جای تاریخ خالی بود و به خط نستعلیق خوشی بود که، رو مرمر حک شده بود.

«همین سنگ که مته یک بختک رو سینه‌م میفته و نفس مو مییره. هی میان روش میخندن و هی میگن چه خط خوبی. گیرم خدا بیامرز یا نیامرزیم گفتم، چه فایده؟ اینم آخرش. آدمو تو یه چاله می‌تونن که نه را پس داره نه راه پیش. جنت مکان، خلد آشیان. چه خاله خوش وعده. مسخره‌س. اون که گوشش به این حرفها بدهکار نیس. کار خودش می‌کنه. کاشکی داده بودم

نوشته بودن سقر مکان. کی میدونه جای اون تاریخ که خالیه چی مینویسن. چه روزیه؟ منکه دیگه خودم بر نمی‌گردم که روش بخونم. تا اینجاش که میدونسم دادم نوشتن. دیگه از بعدش خبر نداشتم.»

اتاق مقبره ولنگ و واز بود. از آنجا پنجره‌ها تنگ تر می‌نمود. پنجره‌ها کیپ بسته بودند. فوری برگشت پشت سرش را نگاه کرد. از وقتی که وارد مقبره شده بود همه‌اش خیال می‌کرد که تنهاست. اما خان‌ناظر سایه‌وار دنبالش بود. از دیدن او دلش قوت گرفت و با شرم‌ساری، چند تا سرفه کوتاه خلط گرفته بیرون داد و گفت: «اینجا خوب جا داره! خیال نمی‌کردم به این بزرگی از آب در بیاد. بالاخونه دو تا اتاقه. نه؟» می‌خواست خودش را از تنگ و تا نیندازد، والا یقین داشت که بالا خانه دو تا اتاق دارد و خودش دستور آن را داده بود و نقشه آن را مکرر دیده بود و معمار برایش شرح داده بود که کجا کجاست. ناظر با ادب جواب داد: «بله قربان، یکی زنونه، یکی مردونه. یه آبدار خونه هم هس برای جای غلیون.»

و خواست بگوید: «برای مشایعین» و حرفش را خورد و نفسش در نیامد، که از حاجی مثل سگ می‌ترسید.

حاجی دلش فشرده شد، و درد ثقیلی دل و روده‌هایش را درهم پیچاند و هم چنانکه چشماش رو قبر خیره مانده بود پیش خودش گفت: «بعد از من میان اینجا جای و غلیون گوفت کنن و حلوا بخورن و تو دلشون فحشم بدن. من نباشم و دنیا سرجاش باشه؟ بله: زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل،

زین پس چو نباشیم همان خواهد بود.

تف! تف! این قبر منه. زندگی من دیگه اینجا تمومه. چه زندگی ای؟ باید اینجا بخوابم و خوراک مار و مور بشم.»

چشمانش را از رو قبر برداشت و هراسان به در و دیوار مقبره چرخاند. پیش چشمش آن جا اتاق و سقف و در و دیوار نبود؛ تمام اتاق مقبره برایش کوری بود که هوایش داشت خفه اش می کرد. دلش خواست از آنجا فرار کند.

راه افتاد رفت رو ایوان باریکی که دو پله می خورد می رفت تو حیاط عقب مقبره. آنجا ایستاد و دور ور خودش را ورنانداز کرد. ایوان باریک و دراز بود و دو تا ستون گچبری، با سر ستون های جمشیدی. سقف آن را رو کول گرفته بودند. حیاط کوچک بود. نصف اتاق مقبره بود. یک حوض کوچک چهار گوش زیر کاج تناور دیلاقی رو زمین پهن شده بود و یک آفتاب به حلبی نو، که همان روز گل آقا آن را از حلبی ساز گوشه صحن خریده بود و هنوز مزه آب نجشیده بود. رو لبه آن ایستاده بود. سوک حیاط، مستراح توسری خورده ای که شیروانی بدساختی، کجکی روسرش خوابیده بود. قوز کرده بود و لک نمی که از پای دیوارک آن بالا زده بود دل حاجی را شکافت. شاخه های چرک تو دل حاجی پنجه بند کرده بودند.

ناگهان یک گله کلاغ که دنبال هم کرده بودند به کاج تو حیاط هجوم آوردند. کله کاج تکان خورد و سوراخ سنبه هاش پر از غار غار کلاغ شد و سوزن های خشکیده اش تو حیاط و حوض پخش شد و سپس زود کلاغ ها از آنجا پریدند و رفتند و لک های سیاه از غار غارشان تو آسمان بجا ماند.

حس کرد یک چیز رو دلش افتاده بود. و پوست تنش باد کرده بود و یک چیزی می خواست از زیر پوستش بیرون بپرد و راه در رو نداشت. تو کمر و زانوهای سست شده بود. می خواست بماند. به کمک عصا خود را به یکی از ستون ها کشانید و آن را تو بغل گرفت. کف حیاط پیش چشمانش تاب می خورد و یله می شد. کنده کاج یله شده بود و داشت رو زمین می خوابید. حوض و آفتابه و حیاط و مستراح و کاج و ازگیل ها همه شان یله شده بودند و چرخ می زدند. تنهایی دردناکی او را از زندگی جدا ساخته بود؛ و یک فراموشی خواب زده تو سرش سایه انداخته بود.

زمانی چشمانش را بست و فکر کرد: «تو چته این جوری خودتو باختی؟ کسی چه می دونه؟ گاسم صد و بیس سال عمر کردی. نشو که نیس. آها! معلوم میشه باون گل جای دروغ گفتم. هنوز امید سر جاشه، خشک نشده. بله، صد و بیس سال عمر طبیعی. خیلی ها صد و بیس سال عمر کردن. حالم داره بهتر میشه. به نظرم صفرا داشته باشم. آب غوره، آب غوره.»

باز برگشت به اتاق مقبره. قبرش پیش پاش دهن دره می کرد. ایستاد و به دیوار تکیه زد. هم می خواست خان ناظر آنجا باشد و هم می خواست نباشد. ترس از تنهایی آزارش می داد. هم چنانکه چشمانش تو سیاهی چیره گور گیر کرده بود؛ شمرده به خان ناظر گفت: «دیگه میخوام یه خرده اینجا تنها بمونم. تو برو بیرون و در رو هم ببند و نذار کسی بیاد تو. خودم که کارم تموم شد میام بیرون. من باید خودمو به اینجا عادت بدم.» پیشکار تعظیمی کرد و از مقبره بیرون رفت.

صدای خشکیده و خفه چفت در نفس او را در سینه‌اش براند. حالا داشت رو زمین نگاه می‌کرد. و به خاموشی و تنهائی آن محیط مرگ‌زا می‌اندیشید. اما تا صدای چفت در را شنید. به زور چشمش را دراند و راه ته ای که پیشکار پیموده و رفته بود ورنانداز کرد. گردنش را بالا گرفته بود و به در بسته مقبره خیره مانده بود. دورادور کمرکش دیوار مقبره، نزدیک سقف یک کتیبه کاشی با زمینه نیلی و خط ثلث سفید دویده بود و آیتاتی از سوره‌الرحمن رویش نقش بسته بود. جایی از کتیبه قبای آلاء و بکما تکذبن. کل من علیها فان. به چشمش خورد. اما آیات دیگر را نتوانست بخواند. دو تکه سیم کلفت برق، بی لامپ و سربچ، از میان سقف پائین افتاده بود. به خودش دلداری میداد: «نه، راسی که خیلی جا داره. برای من و حسن و حسین و احمد و آتقی و محمود و سعید و حاجیه و همه برو بچه‌هاشون جا هس». دیگه بعدشم به من مربوط نیس. همینم نگهدارن خودش خلیه. اونایم که بعد میان باید فکر خودشونو بکنن. اگه تو دنیا پخش و پرا بودیم، دس کم عوضش اینجا هممون تو بغل هم و دس بگردن میخوایم. پناه بر خدا اگه قبرامونم از زیر تو هم را واکنن. اگه قرار باشه این حاجیه بد ذات اینجا هم منو ول نکنه وای بروزم. باید وصیت کنم اون دور دورا بخوابونش».

قبر دراز و باریک و گود تو زمین فرو کش کرده بود. شکل یک مستراح گل و گشاد روستائی بود. زُمخت و سیاه بود. توش را با آجرهای پر ملاط بندکشی نشده چیده بودند، همه چیزش موقتی بود. معلوم بود بعدا بهم میخورد.

عصا زنان رفت بالای گور ایستاد و به دیوار مقبره تکیه داد. خط های بندکشی نشده آجرهای تو قبر پیش چشمانش بالا و پائین می‌شد. «اون روز دیگه آجرشم جمع میکنن و رو خاک خالی می‌خوابونم. ای بابا. اینکه تازگی نداره که تو اینجوری پیش پام دهن واز کردی. یه عمر جلو من دهن واز کرده بودی. حالا باید پیام توت بخوابم تا دیگه بهم عادت کنیم. با هم دوس بشیم. تو خونه آخرت منی باید تا روز پنجاه هزار سال توت بخوا».

با تردید و احتیاط عصایش را به دیوار تکیه داد و دو متر راه میان دیوار و قبر را با ترس و تردید پیمود و به گور که رسید با تائی نشست لب گور و پاهایش را آن تو آویزان کرد. هنوز خیلی می‌خواست تا پاهایش به کف گور برسد. چشمانش را تو سیاهی نمناک قبر دواند بلکه بتواند فاصله میان پاها را تا کف گور بسنجد. «از نیم گز بیشتره - سه چارکه. اما اجرای کفشم که وردارند هنوز گودتر می‌شه. چه فرق می‌کنه؟ آب که از سرگذشت چه یه گز، چه صد گز.» ناگهان سر را بالا کرد و دوباره به در بسته مقبره نگاه کرد. در خاموش و عبوس به دیوار آویزان بود. کار تنک پوست پیازی رنگ نور خورشید، از میان دریچه ها تو مقبره خزیده بود و رنگ کبود مرده‌ای به کاشی‌های کتیبه داده بود. دیگر دلش نمی‌خواست تو گودی تاریک نم زده گور نگاه کند. سرش را انداخت زیر و چشمانش را بست.

«یا رب نظر تو برنگردد،

برگشتن روز گار سهل است.

لااله الاالله این هشتاد نود سال مته دیروز بود. تازه من آدم خوشبختیم که گوری دارم که دور ورش دیوار و در و پیکر داره و توش چراغ می سوزه. خیلی ها گورم ندارن. اما چه فرقی میکنه؟ وختی منو تپوندن این تو، در و پیکر و چراغ به درد چی می خوره؟ اما وحشتناکه اگه اونجا هم شکنجه و غذایی باشه. مگه تو این دنیا کم کشیدیم؟ مگه غذایی سخت تر از غذاب زندگیم وجود داره؟ تا خودمون شناختم غیر از زجر شکنجه چیزی ندیدم؛ تازه حالا هم اولشه. ای خدا چه راه درازی باید برم.»

نوک دماغش سوخت و چشمانش داغ و خیس شد. دماغش را گرفت و تو قبر فین کرد و آب لزجی که لای انگشتانش برده بسته بود تو قبر تکانید و چشمانش را با آستین پوستین خزش پاک کرد. صدای دلش تو شقیقه اش پتک می کوبید. «منکه چیزی از زندگی نفهمیدم. دیگه بسّه هر چی بود گذشت. یه چشم بهم زدن گذشت. از همون زمانی که تو کوچه بس کوچه های بروجرد ولگردی و گدائی می کردم تا حالا که کرور کرور پول بهم زدم همش زجر بوده. نتیجه اش چه بود؟ هف هف تا بچه پس انداختم یکی از یکی پست تر و نمک به حروم تر. هر چی از دستم اومد ظلم کردم. آدم کشتم. مال این و اونو بردم. نماز خوندم روزه گرفتم. سینه زدم. اشکدون پر از اشک کردم. چه حاصل؟ حالا می فهمم که زندگیم یک پول ارزش نداشته.»

سیل سفید کلفتی تا گوشه های لبش پائین آمده بود و مانند شاخ گاومیش چانه اش را در بر گرفته بود. ته ریش سفید خاک ارّه ای رو چهره اش را پوشانده بود. پوست چهره اش به رنگ پوست ازگیل بود. با چین و چروک

زیاد. چشمانش درشت و پر از رگ های خونین بود و هنوز خوب می دید. موهای سرش سفید و براق بود و چون ابریشم خام، رشته رشته از زیر کلاه پوست بخارائی ش بیرون زده بود. سرش گنده بود و گوش های بلبلی ش از دو طرف کلاهش بیرون جسته بود. سال ها بود کوره اخم تو صورتش خانه گرفته بود.

اکنون دیگر خوب درون قبر را می دید و چشمانش به تاریکی گود آن اُخت شده بود. «چقدره گوده! گمونم رسمش اینه که از قد و بالای آدم بیشتر باشه. برای اینکه بو گند بیرون نزنه. چه خوبه یه شب پیام این تو بشینم عرق بخورم. فقط اگه این کارو بکنم دُرُس و حسابی بش عادت می کنم. این قبر باید به همه چور من عادت بکنه. اون روز دیگه همه آجرشم جمع می کنن. باید نعش رو خاک باشه نه رو آجر. باید رو خاک خالی باشه. حالا برم اون تو. اینجا خونه آخرت منه. باید بش عادت کنم. برم توش بخوابم. خدایا به امید تو. بسم الله الرحمن الرحیم.»

رو کف دست هاش زوری آورد و خودش را تو قبر ول داد. بیخ کتف هاش درد گرفت. «کاشکی عصامم با خودم آورده بودم. نمی تونم قدم از قدم بردارم.»

تو قبر که ایستاد، لبه اش از سرش بلندتر بود. وحشت کرد. کف قبر را خوب می دید. سرگردان آنجا ایستاده و راه دستش نبود که چه جور کف قبر بخوابد. سپس دندان های مصنوعی ش را از دهن بیرون آورد و آرام آنها را تو جیب جلیقه اش تپاند. «ای خدا خودت خوب می دونی که هر یه دونه از این سی و دو

دندونو با چه مکافاتی از دهنم بیرون کشیدن، مُردم و زنده شدم. خیال می کنی تموم خوشی های زندگی برابر این زجر دندون در آوردن و دندون کشیدن می ارزه.» و حالا صورتش کوچک شده بود و لب بالائی ش مانند پوست هندوانه خشکیده رو لب پائینش چفت شده بود و گونه هایش بیرون زده بود و نوک دماغش به چانه اش می خورد.

آنگاه با حالتی که گوئی او را دارند تو قبر یله می کنند و خودش از خودش اراده ای ندارد، کف قبر نشست. آنجا کمی جابجا شد و بالا پائین شد و سپس طاق باز کف قبر دراز کشید. بوی سوزنده آهک تو بینی ش را گزید. به نظرش آمد که دهنه گور از تهاش گشادتر بود. از پائین نور خاکستری سردی را که تو مقبره ولو بود می دید. سقف مقبره به نظرش خیلی بلند می آمد و سنگینی آن رو دلش فشار می آورد. شبیح نم ناک زنگ آلود تیرهای آهنی سقف از زیر لعاب گچ پیدا بود. «چارتا تیر آهن نمره شونزده خورده. برای چی؟ مگه چن طبقه می خواسن بسازن؟ خب... کار از محکم کاری عیب نمی کنه، گاسم یه وخت جمعیت تو اتاقای بالا زیاد شد، نکنه طاق پائین بیاد. بیاد به درک! منکه آن روز دیگه زنده نیسم.»

از ته گور که به سقف نگاه می کرد، بلندی گور پیشش چون چاهی عمیق می نمود. خودش را خیلی از کف مقبره پائین می دانست. ناگاه تنش سرد شد و ترس تازه ای بیخ دلش جوانه زد. «راسی راسی مته اینکه باید رفت. تا حالا خیال نمی کردم اینقدره جدی باشه. فایده این زندگی چی بود؟ منکه دلم نمی خواد بمیرم و مته سگ این تو چالم کنن. این چه وضعیه که زندگی پر از

شکنجه که سرتاسرش هول مرگ اونو به ما جهنم کرده، آخرشم به یک همچو توهینی تموم بشه که بمیریم؟ توهینی از مرگ بالاتر چیه؟ من هنوز کارام تموم نیس. خیلی کار دارم. یه یخدون پر از کاغذ و بُنجاج دارم که باید بشون رسیدگی کنم و نصف شونو پاره کنم بریزم دور. هنوز وضع املاک کرمانشاه تو عدلیه معلوم نشده. پدر سوخته ها صد تا ان قلت توش آوردن. باید سر و صورتی به املاکم بدم. هیچوخت راضی نشدم که وصیت کنم. هی امروز فردا کردم. اما آخرش چی؟ باید وصیتامو بکنم و بدس خودم دارو ندارم بدم به این پدر سوخته ها برام بخورن و بعد بیان سر قبرم برینن.»

زمختی کف گور تنش را آزار می داد. پشت سرش، رو نرمی کاله پوستی ش آسوده بود و گردن و شانهاش تو هوا ول بودند. همیشه از بالش بلند خوشش می آمد و شبها عادت داشت یک بالش کلفت لوله ای زیر سرش بگذارد. و حالا زمین سخت و نامانوس بود. «اما آدم دیگه انوخت این چیزارو حس نمی کنه. راسی چه جور میادش؟ مته وختی که آدم خوابش می بره و دیگه هیچی نمی فهمه؟ نه، گمون نکنم. می فهمه. ما خودمون گول می زنیم هم تموم عمرمون می فهمم که می میرم و از همه وحشتناکتر وختی که مریم می فهمیم که مریم و از زنده ها جدا شدیم و جدائی و فراق و همون لحظه مرگ خودمون حس می کنیم. باید از همه چی دل کند. منکه راس می گم، نه زمو دوس دارم و نه هیچ کدوم از بچه هامو. اما به خونم و درختاش و حوضم و لباسام عادت کردم. دل کندن از این آفتاب و ماه و ستاره ها و بهار و پاییز و تابستون و زمستون و ابر و برف و بارون و از همه بدتر، دل کندن از خودم برام

کار خیلی مشکلیه. من گمون می‌کنم تا وختی که گذوشتن مون تو قبر، هنوزم از دور وریای خودمون خیر داریم. مگه نه اینکه میگن وختی سنگ لحد گذوشتن رو سینه‌مون و خاک ریختن رومون، هولکی پا میشیم و داد میزنیم بیاین ما رو با خودتون ببرین، ما رو تنها نذارین. اونوخت سرمون میخوره به سنگ لحد و سرمون میشکنه و تازه والوشه. تو اون دنیا تازه شروع میشه. نکیر و مکر میان و اصول دین میپرسن. بعد به گرز آتشی و آتش جهنم و عذاب الیم. چقد طول میکشه تا تکلیف آدمو معین کنن؟ کی میریم تو بهشت یا تو جهنم؟ صب میکنم تا روز پنجاه هزار سال؟ اما اگه تا روز پنجاه هزار سال صب کنیم، پس حالا تا اونروز چیکار می‌کنیم؟ همینطوری بیکار می‌خوایم؟ غذاب می‌کشیم؟ اونوخت تکلیف مرده‌های ثواب‌کار چی می‌شه؟ اونام تا روز پنجاه هزار سال به انتظار بهشت باید روحشون سرگردون باشه؟ مته اینکه، زیونم لال، اونجا هم حساب و کتابی نیس؟ باید خیلی بلبشو باشه. منکه سردر نمیارم شاید حالا روز پنجاه هزار سال باشه و همین فردا دنیا آخر بشه و اصرافیل سور بدمه. غیر از خودت کسی نمی‌دونه. خدایا من از تو خیلی می‌ترسم. چه دروغی دارم بگم. اما نمی‌دونم هسی یا نیسی. همین شکی که تو از بود و نبود خودت تو دل مردم انداختی، دنیایی رو بچنگ و خون کشیدی. کی تو رو دیده؟ چه جور میشه که کسی هیچی نباشه و همه چی باشه. این همه پیغمبر فرستادی رو زمین. میگن صد و بیس و چار هزارتا، که تو رو به مردم بشناسونن و ثابت کنن که تو وجود داری. اما خودت می‌دونی که حتی یکی شونم نتونسه ثابت کنه که تو هسی. پیغمبر فرستادی رو زمین و به دستش شمشیر

دادی که به مردم بگو آش کشک خالته. بخوری پاته، نخوری پاته. اگه مردم بت ایمون آوردن که خُب، اگه نه، مال و جون و خونشون حلاله. آخه چرا؟ مگه اینا بنده‌های تو نیسن؟

نه مُرکب بود و جسم نه مرئی نه محل،

بی شریک است و معانی، تو غنی دان خالق.

این وصف توئه. منکه با این تعریف نتونسم تو رو بشناسم. همین تعریف نشون می‌ده که وجود یه همچون موجودی غیر ممکنه. من نمی‌دونم هسی یا نیسی. اما چون ازت می‌ترسم. چون از خشم و غضب تنم می‌لرزه، به زور به خودم می‌قبولونم که هسی. می‌گم اگه بود که بود، اگر نبود که ضرری نمیکنم. ازت می‌ترسم برای اینکه به ترست عادت کردم که خدایا خودم میدونم که خیلی گناهکارم، هر چند تو کریم و الرحیم و الرحمانی. دریای کرم و بخشش‌ت کرانه نداره. اما من اون رو رو ندارم که ازت بخشش بخوام. تو خودت می‌دونی که من آدم کشتم، نه یکی، نه دوتا، من نه نفر آدم کشتم. اما تو می‌دونی که دسّ خودم نبوده. دلم از این می‌سوزه که من اصلا اونارو نمی‌شناختم و هیچ بدی‌م به من نکرده بودن. شاید آدمای خوبی بودن. تو خودت عالم سّر و الخفیاتی و می‌دونی که کی منو به این کارا وامی‌داشت. یادت هس که تو، یه خدای کوچکیم رو زمین داشتی که او شازده بود و من نوکر او بودم. من بنده او بودم، نه بنده تو. جوون بودم، نافهم بودم و از بس خودم ظلم و جور از مردم دیده بودم، خودمم یکی شده بودم لنگه اونا. اما چرا شازده باید سایه تو باشه و بتونه آدم بکشه. منکه حسابشو ندارم. او هزار تا آدم

کشته. اینا تقصیر کیه؟ زبونم لال، زبونم لال، اگه تو نمی‌خواستی کسی قدرت اینو داشت که یه شپیش بکشه؟ مثلاً همین دختره خدا بیمارز، دختر مشدی عباس علاف که من به روز سیاش نشوندم تقصیر من بود؟ تقصیر او بود؟ تقصیر باباش بود؟ باباش وصیت کرد و دخترشو به من سپرد. اما هنوز کفن باباش تر بود که من بغل دختره خوابیدم و شکمشو بالا آوردم و دار و ندارشو بالا کشیدم. بعدم که خودت دیدی چقد دلم براش سوخت. اما این دیگه تقصیر خودش بود که از خونه من فرار کرد و رفت تو چاله سیلابی. دیگه تو چشم سیاه شد. اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم در از راه به در بردن این دختره من گناهی نداشتم، من جوون بودم، اونم بچه بود، خوشگل بود. من زن به این نازنینی ندیده بودم. من خواستم اونم خواستم. ما هر دومون مته آتش و پنبه بودیم. خودت میدونی وختی بغلش خوابیدم چتون خاطرخواست شدم که می‌خواستم دیوونه بشم و می‌خواستم بگیرمش. اما شکمش که بالا اومد، از ترس مردم بی‌انصاف فرار کرد و یه راس رفت تو چاله سیلابی. اگه من همون وخت فهمیده بودم کجا رفته می‌رفتم دنبالش و نمی‌داشتم لک ورداره. اما افسوس، بعد از هفت هشت روز که خبر دار شدم دیگه دیر شده بود. مته میوه گندیده شده بود. وختی گم شد. خیال کردم خودشو سر به نیس کرده. هر چی سراغشو گرفتم، کسی جاشو نمی‌دونس و هر چی حوض و چاه بود، مقنی فرسادم گشت؛ تا آخرش از چاله سیلابی سر در آورد. تو که خودت اینارو خوب می‌دونی. اما با همه اینا رفتم اونجا دنبالش. آبروم رفت. همیه مردم فهمیدن. دیدم بچه‌شم انداخته، و خودشم سرخاب سفیداب مالیده و زیر ابرو

ورداشته و از زیر پای این قاطرچی پا می‌شه زیر یکی دیگشون میخوابه. دیگه به درد من نمی‌خوره. گفتم آخه ای خدا شناس چرا اینکارو کردی؟ گفت از دس مردم دیگه سرمو نمی‌تونسم بلند کنم. اما اینا تقصیر من نبود؛ تقصیر اونم نبود. حالا تو برای اینکار هر دوی ما رو گناهکار میدونی؟ چرا کردی؟ این تو بودی. اگه تو نمی‌خواستی ممکن نبود که ما روی همدیگه رو ببینیم. این گناهییه که تو پای ما نوشتی. و اما استدعای من از تو اینه که همه گناه‌های او رو پای من یکی بنویسی. او تقصیری نداشت. من بودم. نه! من و تو با هم بودیم. حقش اینه اگه تو عادلای، باید این گناه رو پای خودت بنویسی. کاشکی می‌دونسم کجاس می‌رفتم پیشش. چه دختر خوبی بود. تموم گناهاش به گردن من. هر چی نماز و روزه داشتم مال اون. من یه روزشو نو نمی‌خوام. اگه پیدایش میکردم. تموم دارائی مو به حبّ نبات بش هبه می‌کردم. اینم بدون که هیچکس و هیچ چیز و بقدر او دوس نداشتم. اول پیش چشم چرک شد؛ اما حالا که اینقده سال گذشته باز مته اول دوستش دارم. دیگه چرک نیس. یعنی میشه کربلا و مکه‌ای که رفتم بدم و گناه‌های او پاک بشه؟ تموم گناهایی که کردم یه طرف، رفتارم با این دخترک بی‌پناه یه طرف. این گناهییه که یه عمر رو دلم سنگینی کرده و عقده شده. حالا تو بگو این عذاب‌ای دنیایی بس نیس که باید اون دنیا هم تو آتیش جهنم بسوزم؟ مگه حالا کم می‌سوزیم؟ ما که آخرش بعد از یه عمر کوتاه می‌میریم این عذاب‌ای جوراجور دیگه چیه که پیش پامون نهاده؟ تو که دفتر و دسک بغل دست گذوشتی و همه چیزا رو توش می‌نویدی، لابد اینم توش نوشتی که این دختره مته فرشته آسمونی بود. نه

باباش برای پسر حاج رحیم بُنکدار شیرینی ش خورده بودن، فوری وبا فرستادی اومد و بابا و ننشو و نومزد جوون بدبختشو و خود حاج رحیم و هزار نفر دیگه رو برید. انوخت این دخترک موند پیش من و کاری که نیاس بشه شد. خدایا تو خودت میدونی که چه وبائی بود. چقده آدم بی گناه رو جارو کردی. تو کوچه‌ها مته نخاله مرده رو مرده انبار شده بود. نیمه جوناً تو بغل مرده‌ها جون می کندن. چه جونائی. هی تو گوشمون پر میکنی که کل من علیها فان. همه باید بگذارین و بگذرین و هی دوس و عزیز پشت عزیز و قوم و خویش به دس خودمون چال می کنیم و گرگ اجل یکایک از گله می برد و این گله را می نگری که چه آسوده می چرد و ما نفسمون درنمیاد و تو اون بالا نشستی و همه را می بینی و از دس ما بدبختا هیچ کاری ساخته نیس بگم ببینم. تو خودت خدائی نداری که جوابش بدی که چرا این همه آدمو نفله می کنی؟ تو خودت روز قیومتی نداری که جواب خداتو بدی؟ ببینم، اصلا تو خودت خدائی داری که بیشتر حساب پس بدی؟ این زندگی منه که خودت می دونی غیر از درد و شکنجه دیگه چی از زندگی دیدم؟ هیچوخت من اختیاری از خودم نداشتم. همین نوکری شازده رو بگو. پول داشت، ملک داشت، حکومت داشت، جون و مال و ناموس مردم دسش بود. اگه لب تر می کرد صد تا آدمو جلوش طناب می انداختن. خوبه چقده آدم کشته باشه؟ خوبه چقده دخترکی ور داشته باشه؟ اینا بنده‌های تو نبودن؟ گناهشون همین بوده که از خودشون زور و اختیاری نداشتن. اسیر بودن. تو چرا باید شازده رو این جور خدای خلقش کنی که خوراکش خون آدمیزاد باشه؟ یادت هس چه جوری داد زنده زنده دل اون

حاجی تاجرو که ازش به شاه شکایت کرده بود از سینه‌اش بیرون آوردن؟ تازه آخرشم چه جور راحت، تو رختخواب گرم و نرم خونش، میون زناش و بیجه هاش مرد و نعشش رو هم بردن نجف چال کردن. مالشم تخم و ترکش میون خودشون قسمت کردن و از دماغ یکی شونم یه چکه خون نیومد. حالا من به مردم کاری ندارم. خودشون برن جواب تو رو بدن. اما نمی دونم با خود من چه معامله‌ای می کنی؟ هر کاری بکنی صاحب اختیاری. منکه نمی تونم جلوتو بگیرم. هر بلائی دلت بخواد می تونی سر من بیاری. من همیشه اسیر تو بودم. از خودم اختیاری نداشتم. هر کاری کردم تو خواستی و به کمک تو بوده ما با هم شریک بودیم. اگه قرار بشه شکنجه و عذابى باشه باید برای هر دومون باشه. خیال نکن تو خودت شسه و رفته از این دنیا میری. دلت خوشه که همیشه زنده‌ای و دست برای ظلم وازه. هر کسی بمیره اسمش و ظلمش و خوبی و بدی‌ش بعد از یه مدتی از بین میره. اما تو خودت رو بگو که هر آدمی که میاد و مزه ظلم تو رو می چشه و از دنیا میره این خودش یه تف و لعنت ابدیه به تو. فحش و نفرینه. اگه بخوای خوب بدونی همشون ازت بدشون میاد. اگر می بینی به ظاهر تملقت می گن و جلوت به سجده میافتن. برای اینه که ازت می ترسن. اما همه تو دلشون بت صد تا بد و بی راه می گن. آدمیزاد جونور عجیبیه. زنبونم لال. خیلی دارم پُر میگم. توبه، توبه/ استغفرالله ربی و اتوب الیه. خدایا به بخش. من هزار تا گناه تو این دنیا هس که ازم سر زده. اما مته اینکه تا امروز بلد نبودم با تو حرف بزنم. هر چند، هر روز تو نماز با تو حرف می زنم، اما نمی تونم اونجوری که دلم می خواد با تو حرف بزنم. برای اینکه به زبون

عربی حرف می‌زنم و هیچ معنی اونای رو که می‌گم نمی‌فهمم. چه خوب بود که می‌تونستم با همین زبون راسه حسینی بات درد دل کنم. اما به من گفته بودن همه این‌ها تو نماز هست. منم چاره نداشتم. اما هیچ وخت نماز منو راضی نمی‌کنه. خودم نمی‌دونم اون تو چی می‌گم، در حالی که خیلی گفتمی دارم. می‌دونم خیلی چیزها هست که می‌خوام به تو بگم که تو نماز نیس. یه کوه از گناه رو دلم سنگینی می‌کنه. چرا تو باید فقط زبون عربی سرت بشه؟ ای خدای بزرگ، بذار تا با زبون خودم با تو حرف بزنم. خیلی حرف دارم که می‌خوام با تو، تو این دنیا بزنم. شاید تو اون یکی دنیا فرصت نباشه که حرفامو بزنم. با اون همه جمعیت روز محشر که آفتاب تا رو فرق سر آدم پائین میاد، کی به کیه و آدم چه جواری می‌تونه حرفاشو بزنه، گاسم اونجا با یه زبون دیگه حرف بزنی که از عربی سخت‌تر باشه و ما یه کلمه‌شو نفهمیم. ریش و قیچی که همیشه دس خودت بوده. شایدم بعد از مرگم قوه تشخیصم نبود بشه و نتونم از خودم دفاع کنم. بذار تا زنده هستم حرفامو بزنم. حالا که قراره تموم شکنجه‌ها تو همین دنیا باشه، چرا محاکمه و سوال و جوابمون باید تو یه دنیای دیگه باشه؟ خدا یا منو به بخش. من نمی‌تونم چیزی که تو دلم هست از تو پنهان کنم و بزبونم نیارم. مگه نه اینه که تو از ته دل ما خبر داری؟ هر قد عمر آدم زیاد باشه گناهاشم بیشتر می‌شه، من بی‌گناه عادت کردم، هر گناهی که می‌کردم جری‌تر می‌شدم. وختی می‌بینم تو این دنیا اون همه ظلم و بی‌عدالتی میشه بزبونم لال همشو از چشم تو می‌بینم. دلم می‌خواس تو یه کاری می‌کردی که این همه بدی از مردم سر نزنه. بدی مئه یه زنجیر تو گردن تموم آدم‌ها بسته شده و همه در بدی

کردن به هم دیگه کمک می‌کنن. با این همه پیغمبرا که فرسادی، چرا باید روز بروز بدی بخوبی بچربه؟ اگه تو هستی، شیطونم هست و همیشه با تو جنگ و دعوا داره. چرا درستش کردی؟ من حالا تو گور خودم خوابیدم و میدونم که نمیتونم از مرگ فرار بکنم. سرنوشتم دس توه. اما اینو می‌دونم که هر جنگی می‌شه و هر خونی که ریخته می‌شه و هر قحطی و مرضی که میاد باعث و بانی‌اش خود تو هستی. من هر گناهی کردم خواس تو بوده. ما شریک گناه همدیگه بودیم. همون آدمای که من بفرمون شازده کشتم؛ تو تو قتل یکی یکی شون با من شریک بودی. اگه اون دختره ناکوم و نامراد آبنس شد، تو هم توش شریک بودی. نطفه اون بچه حروم‌زاده رو من و تو با هم بسیم. چطوره که شیطون می‌تونه تو تخم نه بسم‌الله با ما شریک بشه، اما تو نمی‌تونی؟ تو که نباس دس کمی از او داشته باشی. ای خدا اگه این حرفای من از روی نافهمیه، من را برای نافهمی و گمراهیم به بخش. اگه از رو فهمه و حق با منه، دیگه نباید عذابی دنبال داشته باشه. عذاب و جهنم تو تو این دنیا بود. خیلی کشیدم زندگی خودش سرتاپا شکنجه بود. من به حساب خودم یه ثوابی کردم که میگن تو قبولشون داری. نماز خوندم، روزه گرفتم، مکه رفتم، خرج دادم، اما من خودم اونارو قبول ندارم. یه کوه هم گناه دارم که همش تو رو دوش من انداختی. من مجبور مجبور بودم. تو خودت منو این جواری ساخته بودی و راه گریز نبود. آخه چه جور فقط به امید بخشندگی تو میشه به اون دنیا رفت؟ من حالا از این به بعد می‌خوام یه ثوابی بکنم که خودم قبولشون داشته باشم. من حالا می‌فهمم تو از همه کس به ما نزدیکتری، برای اینکه من این حرف‌هامو به

هیچکس دیگه نمی‌تونم بزوم. حالا خوب می‌دونم چکار کنم. باید با دل راحت از این دنیا برم. خیلی بد زندگی کردم. تموم عمرم مزه رحم و انسونیت رو نچشیدم. با زن و بچه‌هام رفتارم مته حیوون بوده. اما امروز تو این قبر روشن شدم؛ و برای بار اول تموم بدیام جلو چشمم اومد. همش فکر گول جمع کردن بودم. اگه بخوای بدونی من چقده پست و رذل بودم، یه وختا بود که خبر داشتم پسر محسن و بچه‌هاش برای نون شب محتاج بودن و من عین خیالم نبود. همین حاجیه خانم که گیسشو تو خونیه من سفید کرده و نه تا شکم زائید همیشه جزوندمش و اشکشو رو صورتش دووندم. بدیام خد و حساب نداره. لابد همه‌ش را تو نوشتنی و از شون خبر داری. اما از امروز میخوام زندگیمو عوض کنم. همین حالا که از اینجا رفتم، راه به راه میرم پیش زنم و دس و پاشو ماچ می‌کنم و از همشون دلجوئی می‌کنم. به حساب دارائیم می‌رسم و با همین دارائی که هر پولش از جائی کلاه کلاه شده. مدرسه می‌سازم، مریضخونه می‌سازم، مسجد، نه، مسجد، نه، مسجد خیلی هس، بیخودی همه جا گله بگله مسجد هس. مسجد نمی‌سازم. اونوخت براشون موقوفه دُرس می‌کنم. بعد هر چی موند میون بچه‌هام و نوکرام تخس می‌کنم. چن پارچه آبادی هم میون رعیتام قسمت می‌کنم. این خونیه سرآب سرداری واسیه مریضخونه جون میده. خودمم به گوشه‌ای می‌نشینم تا روزی که تو ازم راضی بشی. همین کارو می‌کنم. یه شاهی از این دارائی مال من نیس. اصلا چرا برای بچه‌هام ارث بذارم؟ مال من نیس که بخوام برای ورته بذارم. خودشون چشم‌شون کور شه کار کنن زندگی کنن. همش منتظرن من بمیرم ارثمو بخورن. زهر مارشون

میدم دیگه اینجام نیام. بیام که چی؟ اصلا هیچ کار دُرسی نبود که این گنبد و بارگاهم مته قبر یزید واسیه خودم ساختم و خودمو مسخره کردم. این چکاری بود کردم؟»

سبک شده بود. شوق هرگز ندیده‌ای تو دلش جوانه زده بود. پس از یک عمر کور باطنی فکر تازه و راضی کننده‌ای تو سرش سبز شده بود و زود نهالش داشت بارور می‌شد.

برای پا شدن و ایستادن تو گور کوشش زیادی لازم نبود. با چهره گشاده رو پایش ایستاد. دیواره گور یک سرو گردن از خودش بلندتر بود. هوا تاریک شده بود. دو دستش را به دو لبه گور گذاشت و کوشید تا روی دست‌هایش بلند شود و جا پائی در دو سوی دیوار گور برای خود بیابد، اما تنش لخت و سنگین بود و دست‌هایش تاب سنگینی‌اش را نیاورد پاهایش کف قبر لحیم شده بود. سردش شده بود.

ناگهان دست‌هایش لرزیدن گرفت و ساق پاهایش تا کشاله رانش منجمد شد. چند بار کوشید که خودش را از گودال بیرون بکشد. نوک انگشتان دستش زخم شد و خون افتاد. درونش یخ زد و تو نافش پیچ خورد و دلش آشوب افتاد.

شری خون یخ زده تو سرش لیز خورد و درد توان کشی به چپ سینه‌اش دوید. سردی شوم مرده‌ای از درون به دماغش ریخت و فکرش کرخت شد. خواست داد بزند و داد زد و صدایش توی سرش پیچید و تو گلوی‌ش خونابه بست. دست‌های خونین‌ش از لبه دیوار گور کنده شده و لخت به پهلوهاش افتاد و

همزمان با آن زانوهایش تا شد و کمرش ترک برداشت و دلش کنده شد و به دورنش ول شد و دانست مرده است و هیكلش لنگر برداشت و چرخ خورد و به پشت ته گور در غلتید. و چشمان به طاق افتاده‌اش به چشمان بیم دریده خان ناظر چفت شده بود و تو سرش می گذشت: «منو از اینجا ببر، من زنده هستم.» و خان ناظر تو گور رکوع رفته بود و می گفت لاله الی الله و برگردان نور جان به پشت چراغ‌های پراکنده صحن امامزاده به درون پنجره‌ها خلیده بود و سایه مسلول میله‌های زندان گور، رو کف مقبره خون قی می کرد.